

برخی از دیدگاه‌های خداوند گار بلخ

نسل پیشتاز ، نونگر ، دگرانیش و خود ایستای زمانه ای ما ؛ ضرورت دارد تا از منابع و متون علمی و فرهنگ باستانی و معاصر سرزمین خراسان ، آگاهی حاصل نمایند. و با این سلاح معنوی شخصیت علمی و دینی و فرهنگی خویش را تقویت بخشند .

هر قدر میراث معرفتی خردمندان سرزمین خراسان به نسل امروز وطن ما ، شرح و بیان گردد . به همان اندازه آن ها میتوانند ، در روشنایی این آموزش ناب ، احساس همبستگی ملی و همزیستی اجتماعی خویش را ! به پایه ای کمال برسانند .

تمام حاکمان خود محور کشورما ، در هنگام حکمرانی : فرهنگ و اقتصاد و سیاست این سرزمین ، تلاش ورزیده اند که درخت پرگشش فرهنگ بومی این حوزه تمدنی آسیا را از ریشه خشک بسازند . و نگذاشتند و امروز هم نمی گذارند که مردم از ریشه تاریخی و هویت ملی و فرهنگ بومی خویش آگاهی واقعی و نا تحریف شده بدست آورند .

خوشبختانه که بارش دوسایل اطلاعات جمعی و ارتباط ماهواره ای ، محدودیت های سیاسی آزادی مطبوعات از میان رفته ، اکنون ما می توانیم اندیشه های خود ایستایی و خودشناسی ملی را به نفع صلح و آوردن ثبات در کشور ، تبلیغ و ترویج نمائیم .

با این هدف خواستیم برخی دید گاه های داستانی ، خداوندگار بلخ را به نسل جوان ، در قالب های اندیشه : جامعه شناسی و معرفت شناختی به تشریح گیریم.

حکایت از مثنوی معنوی " دوستی خاله خرسه " [شناخت دوست واقعی]

مرد شجاع و جنگجو، از راهی می گذشت . ناگهان صدای ناله و فریادی شنید؛ خیلی سریع خود را به سمت ناله و فریاد رساند؛ دید که اژدهای غول آسا ، به خرسی حمله کرده بود و می خواست که او را بخورد . خرس هرچند قوی و زورمند بود ؛ اما اژدها به مراتب از او قوی تر بود ؛ به همین دلیل ناله و فریاد می کرد.

مرد جنگجو که اتفاقن همه سلاح های جنگی را همراه داشت ، دلش به حال خرس سوخت و تصمیم گرفت ، به او کمک کند ؛ چند تبر و نیزه ، به سوی اژدها پرتاب کرد و بعد از آن با شمشیر به او حمله کرد ، پس از نبرد سخت اژدها را از پای در آورد و خرس را نجات داد .

خرس وقتی، این شجاعت و جوانمردی را از آن مرد دلاور دید ، از آن پس همراهی او دوست شد و جنگجو هرکجا ، می رفت ، دنبال او به راه می افتاد ؛ زمانی که او استراحت می کرد ، خرس به مراقبت از او مشغول بود . روزی مردی خردمند ، در راهی می رفت ؛ مرد شجاع را دید که خوابیده و خرسی بالای سر او ایستاده است ؛ او را بیدار کرد و گفت :
" ای برادر ! چه اتفاقی افتاده است ؟ ... اوضاع از چه قرار است ؛ ... این خرس دیگر کیست ؟ "

آن یکی بگذشت و گفتن : " حال چیست ؟

ای برادر ! مرتورا این خرس کیست ؟ "

جنگجو ، داستان نبرد خرس و اژدها را کاملن ، برای آن ، خردمند تعریف کرد ؛ نحوه نجات دادن خرس را توضیح داد و گفت : " از آن پس هر جای که می روم ، این خرس با من می آید و در مواقعی که استراحت می کنم ، از من مراقبت می کند ؛ من از این که این خرس همه جا با من است ، خیلی خوشحال هستم ؟

خردمن گفت : " ای آدم نادان ! تومی دانی که با خود چه می کنی ؟ آدم نادان ! مگر باخرس می توان دوستی کرد ؟ به هر ترتیبی که می دانی ، آن خرس را از خود دور کن ! "

مرد شجاع گفت : " به خداوند قسم ! تو از حسادت این حرف هارا می زنی ؛

اگر این طور نیست ، کمی عقلت را بکار بیانداز و ببین این خرس چگونه به من ،
مهربانی می کند ! "

خردمند گفت : " نباید گول مهر و محبت او را بخوری ! اگر فکر می کنی که من
حسادت می کنم ، بدان ! حسادت من ، از محبت او خیلی بهتر است ؟ ... من هم
، به تو کمک می کنم ... بیا باهم این خرس را دور کنیم ؛ بهتر است ، به جای
دوستی با خرس ، با من که انسانم دوست باشی ! "

جنگجو گفت : " ای حسود ، بهتر است دنبال کار خودت بروی ! "
خردمند گفت : " کار من همین است که این خرس را از تو دور کنم ؛ اما مثل
اینکه خودت نمی خواهی ... من از یک خرس که کمتر نیستم . بهتر است که
او را رها کنی تا افرادی مانند من ، رفیق و همنشین تو باشند . "

من کم از خرسی نباشم ای شریف !
ترک او کن ، تا منت باشم ! حریف

خردمند هرچه می گفت ، جنگجو اصلن گوش نمی کرد ؛ او گمان می کرد که
این مرد ، از روی حسادت حرف می زند ؛ بنا برین بی خیالی حرف های او بود

سرانجام خردمند دست او را گرفت تا او را با خود ببرد ؛ ولی جنگجو دستش را
کنار زد و گفت : " رهایم کن ! ... مر تنها بگذار ! "
مرد دانا گفت : " اگر تو می خواهی ، من می روم ؛ اما بدان ... "
مرد شجاع حرف را قطع کرد و گفت : " برو ای آدم فضول ! اصلن هم نمی
خواهم ، چیز دیگری را بشنوم ! "
جنگجو گفت : " خوابم می آید ، برو ، دست از سرم بردار ، می خواهم بخوابم !
"

دانا رفت و مرد شجاع ، سر بر زمین نهاد که بخوابد ؛ با خودش فکر می کرد که
: " چه آدم حسود و فضولی بود ! آخر به تو چه که من ، با چه کسی دوست هستم
! "

جنگجو خوابید و خرس مراقبت او بود . چند مگس ، روی سر و دست مرد
نشسته بودند ؛ خرس ، آنها را از روی مرد کنار زد ؛ مگس ها را چند بار راند
؛ اما آنها دوباره برگشتند :

چند بارش راند ، از روی جوان
آن مگس زو ، باز می آمد ، دوان

خرس عصبانی شد و تصمیم گرفت ، از مگس ها انتقام سختی بگیرد ؛ بنا بر این رفت و تخت سنگی بزرگ برداشت و باز گشت ؛ مگس ها را دید که بر صورت جنگجو نشسته اند ، تخته سنگ را بالای سرش بردو محکم بر سر مگس ها کوبید؛ دریغا که مگس ها پرواز کردند و رفتند ولی جنگجو ... دوستی با ابلهان دوستی با خرس است ، به مهر و محبت آنها نمی توان اعتماد کرد . از آن موقع به بعد است که دوستی با افراد نادان را دوستی "خاله خرس" می گویند :

مهر ابله ، مهر خرس آمد ، یقین
کین او مهر است و مهر اوست ، کین

نتیجه

در داستان " دوستی خاله خرسه " یعنی " شناخت دوست واقعی " مولوی شیوه های شناسایی واقعیت را برای راه بردن به سوی انتخاب حقیقت استفاده می کند . وبا این اسلوب سعی می ورزد که چگونگی باورمندی و اعتماد انسان را به کنه مسأله جلب ، نماید .

در این داستان دیده می شود که ، کمک مرد شجاع و جنگجو در نجات خرس از شر ، ازدها ، بگونه ای شکل می گیرد ، که مرد شجاع ! در پذیرش اسلوب شناخت حقیقت ، عقل را از مقام تفکر و تأمل عزل نموده و با برداشت های ذهن پرورانه و با خواست غریزه درونی ، احساس خود را معیارداوری عرصه واقعیت شناختی ، قابل توجیه می داند .

در این داستان تفاوت شناخت خردمند ، نسبت به شناخت جنگجو ، اینست که ؛ در اندیشه خردمند ، مقبولات و مسلمات و استناد بریقینیات مجاز نیست . بی محابا ، رُک و راست حکم یی « عقل » می نماید .

ولی مرد جنگجو از این نحوه نگرش منحرف گردیده و برای اثبات صح و سقم اندیشه های ذهنی خود ، دست به تأویل ظواهر احساس « مقصود » می زند .

به نظر خردمند : ویژگی مشترکات طبیعی میان دو حیوان و یا دو انسان وجود دارد . و بر پایه همین مشترکات و ارزشهای طبیعی و اجتماعی است که ، انسان می تواند با انسان و حیوان با حیوان ، زندگی نماید و سازگاری باهم داشته باشند .

تأکید خردمند ، بر اصل همین شناسایی حقایق - درک مشترکات طبیعی و اجتماعی و سازگاری انسان با انسان بوده ؛ که صحه بر داوری عقل می گذارد .

مولوی با چشم حق بین خود ، در مباحث تمثیلی تلاش می ورزد ، که تا حقایق عینی جامعه روزگارش را ، بگونه ای خیلی زیرکانه و عالمانه و عامیانه مطرح نماید. او با عشقی که به انسان و خوشبختی وی دارد ، پیوسته در جبهه نجات ذات اصالت مدار او - از انواع جبرتحمیلی حیات ؛ موضوع گیری سالم و ثابتی داشته است .

حکایت از مثنوی مولوی "دانشمند مغرور"

روزی دانشمندی که به دانش خود بسیار مغرور بود ، سوار بر کشتی شد و خواست که به دریا سفر کند.
در هنگام سوار شدن به کشتی ، روبه ناخدا کرد و گفت : " ای ناخدا !! آیا تو اطلاعی از دانش نحو (دستور زبان) عربی داری ؟"
ناخدا چیزی از زبان عربی نمی دانست ، چه برسد به نحو عربی ؛ پس به دانشمند گفت : " نه ! ... چیزی نمی دانم ! ... اصلن نحو چیست ؟ "
دانشمند مغرور گفت : " برایت متأسفم ! نصف عمرت ، برباد است " !
ناخدا از این حرف دانشمند ، خیلی ناراحت شد ؛ ولی در آن لحظه ، جوابی به او نداد و منتظر شد تا در زمان مناسب ، پاسخ او را بدهد .
ساعاتی گذشت و هوا ابری شد ؛ باد ، شروع به وزیدن کرد و کم کم طوفان شدیدی ، آغاز شد و کشتی به تلاطم افتاد و چیزی نمانده بود تا غرق شود ؛ در همان لحظه ، ناخدا رو به دانشمند کرد و به او گفت : " ای مرد ! آیا شنا کردن بلد هستی ؟ "
دانشمند با ترس و لرز گفت : " نه ! من اصلن ، شنا بلد نیستم " !
ناخدا به او گفت : " اکنون تمام عمرت برباد است ؛ زیرا این کشتی بی شک ، در این دریا غرق خواهد شد ، و فقط کسانی نجات می یابند که شنا بلد باشند " !
گفت :
" کُلِ عمرت ، ای نحوی فناست
زان که کشتی ، غرق این گرداب هاست "

حکایت از مثنوی مولوی "حکمت لقمان" [حقیقت و راه شناخت آن]

لقمان حکیم ، فرد سیاه چرده و ضعیف بود در دوران کودکی و جوانی ، غلام خواجه ای ثروتمند بود و برای او کار می کرد. این مرد ثروتمند ، بجز لقمان چندین خدمتکار دیگر نیز داشت . این مرد باغی داشت که برشاخه درختان آن میوه های گوناگونی بود . لقمان و خدمتکاران دیگر او ، در این باغ ، کار می کردند.

روزی از روز ها میوه های باغ ، رسیده و آماده برداشت شده بود، خواجه به غلامان خود دستور داد تا به باغ بروند و میوه هارا بچینند و نزد او ببرند. همه خدمتکاران به راه افتادند و لقمان نیز پشت سر آنان حرکت کرد . در باغ ، لقمان به چیدن میوه ها و جمع آوری آنان مشغول شد؛ اما بقیه خدمتکاران بیشتر وقت خود را به بازی و خوردن میوه ها گذراندند ، آنان به لقمان گفتند " : تو نیز از این میوه ها بخور ! " اما لقمان نه تنها لب به هیچ میوه ای نزد ، بلکه همچنان مشغول کار خود بود .

هنگام ظهر ، لقمان و دیگر غلامان ، میوه های چیده شده را پیش خواجه آوردند . مرد ، پس از دیدن میوه ها با عصبانیت فریاد زد : " همه میوه های خوب را خودتان خورده اید و فقط اینها را برای من آورده اید ؟ " !
غلامان یکباره به لقمان اشاره کردند و گفتند : " او همه آن میوه ها را خورده است " !

خواجه از دست لقمان ناراحت شد؛ اما به او چیزی نگفت و آنان را تنها گذاشت. لقمان ، نگاهی به دوستان خود کرد ، درحالیکه آنان زیر لب باهم حرف می زدند و می خندیدند ، اصلن هم به روی خود نیلوردند که چه اتفاقی افتاده است. لقمان ، دنبال خواجه اش به راه افتاد و به او گفت : " سرورم ! چند لحظه به حرف های من گوش بدهید ، برای پیدا کردن مقصر واقعی ، بهتر است همه ما را امتحان کنید " !

خواجه گفت : " با چه امتحانی می شود ، مقصر واقعی را پیدا کرد ؟ "
آنگاه لقمان گفت : " من راهش را می دانم ، بهتر است همین حالا ، به هر کدام از ما یک کاسه ، آب گرم بدهی ، آن وقت خودت سوار بر اسبی شوی و همه را وادار کنی تا جلوتر از تو بدویم . سپس مقصر واقعی پیدا خواهد شد . "

امتحان کن جمله مان را ، ای کریم
سیر مان در ده ، تو از آبِ حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان
تو سواره ، ما پیاده ، می دوان
خواجه پرسید : " بعد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ " !
لقمان گفت : " همه چیز آشکار خواهد شد . "
خواجه که به دانایی و زیرکی لقمان اطمینان داشت ، قبول کرد تا این امتحان را
از همه بگیرد . همان لحظه ، دستور داد تا همه یک کاسه ، آب گرم بنوشند و پس
از آن همه را وادار به دویدن کرد . لقمان نیز همراه آنان دوید . ناگهان پس از
چند دقیقه به همه خدمتکاران و به خودِ لقمان ، حالت تهوع دست داد و همه آنچه
را که خورده بودند بالا آوردند و استفراغ کردند . و مشخص شد که میوه هارا آن
غلامان دروغگو خورده اند . خواجه در آن لحظه بود که متوجه حکمت لقمان شد
و فهمید ، منظور او از این آزمایش چه بوده است . او از لقمان عذرخواهی کرد
و دیگران را هم به دلیل خوردن میوه ها و هم دروغگویی تنبیه کرد .

نتیجه

ادراک حسی سرچشمه شناخت است . و احساس ، ادراک و تصور ساده ترین
مرحله اسلوب روند شناخت شیء را تشکیل می دهند.
اما جستجوی عقلانی حقیقت از راه حواس انسانی ما را به منزل مقصود نمی
رساند . این تجربه و وسایل تجربی علمی است که ما را در شناخت حقایق اشیاء
کمک می نماید .
و بر این اساس است که ، ما پرده های راز حقایق را با عده معدود اعضای
حواس پنجگانه : (چشایی ، بویایی ، شنوایی ، ببسنائی ، بینایی) انسان که اندک
اند ، نمیتوانیم درک بکنیم .
انسان عصر ما با استفاده بری از وسایل مدرن میکروسکوپ و تلسکوپ و سایر
ابزار های پیشرفته نوین میتواند قدرت بیشتر اعضای اضافی ادراک و شناسایی
خویش را بالا ببرند .
بگونه مثال : انسان در حالت عادی از احساس میدان الکترونیکی و یا مقناطیسی
و یا حرکت فریکانسیها در فضاء بوسیله حواس پنجگانه ناتوان است .
اما با ابزار و فرآورد های علمی و تحقیقاتی علم فزیک و شیمی... ، امکان
قدرتمندی این احساس برای مان فراهم میگردد . و ما در آن مرحله قادر به کشف
حقایق پوشیده می گردیم .
در نگرش تمثیلی رویکرد فکری مولوی " حکمت لقمان " نیز دیدیم که ! : در

مرحله اول شناخت حقیقت در حالت صور ظاهری ، بوسیله حواس بینایی
خواجه منجر بدریافت حقیقت نشد . اما بعد روشن شد که ، به مدد تعقل و تفکر
و تجربه عملی لقمان ، خواجه موفق به شناخت حقیقت گردید .
چشم حس همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه او دست رس

.....

حکایت از مثنوی مولوی " عبرت و پند گرفتن "

در جنگلی که نزدیک کوهستانی بلند قرار داشت ، شیری به همراه گرگ
وروباهی زندگی می کرد. شیر سلطان جنگل بود و گرگ و روباه ، در همه کار ها
از او پیروی می کردند.

اما شیر در رفتار های خود تند خو بود ؛ او خیلی زود ، عصبانی می شد و همه
چیز را برای خودش می خواست ؛ هر شکاری که بدست می آوردند ، ابتدا شیر
از آن می خورد ، تا سیر شود و سپس از آن هر چه اضافه می آمد به گرگ و
روباه می رسید.

روزی مثل همه روزها ، تصمیم گرفتند که به شکار بروند . پیش از حرکت ،
نقشه های خود را تنظیم کردند تا آنروز ، غذای بیشتری بدست بیاورند . گرگ
وروباه پشت سر شیر بطرف کوه حرکت کردند تا شاید در آنجا شکار بهتری پیدا
کنند !

آن روز یکی از روزهای شکار آنان بود ؛ پس از تلاش و کوشش بسیار سه
شکار به دست آوردند ؛ یکی گاو وحشی بزرگ ، دیگری یک بزکوهی و آن یکی
هم خرگوشی چاق و چله . وقتی هر سه آنها ، صیدها را در یکجا جمع کردند ،
گرگ و روباه می خواستند که شیر با عدالت رفتار کند و حد اقل این یکبار هم که
شده ، غذای بیشتری نصیب شان شود .

انگار شیر ، از این قضیه بویی برده بود ، بدون هیچ عکس العملی روبه گرگ
کرد و به او گفت : " ای گرگ ! برای نخستین بار می خواهم ، شکار هارا در
اختیار تو قرار دهم تا آنها را میان ما تقسیم کنی ؛ تمام دقت خود را بکار گیر تا
مبادا اشتباه کنی " .

گرگ بیچاره با خوشحالی تمام ، نگاهی به روباه و نگاهی به شیر کرد آنگاه
بسوی صید ها رفت ، کمی فکر کرد و گفت : " کاملن روشن است که تقسیم چه
گونه باشد ؛ شیر از همه ما بزرگتر است ، پس سهم او هم باید بزرگترین شکار

باشد؛ یعنی گاو و وحشی . این بز کوهی هم سهم من است ؛ چون پس از شیر من قوی و بزرگتر هستم . این خرگوش چاق و چله هم نصیب روباه خواهد شد ؛ زیرا او از همه کوچکتر است شکار خرگوش روباه کاملن سیر خواهد کرد . " گرگ به نظر می رسید ، که از تقسیم خود راضی است ، با شادمانی به شیر و روباه ، نگاه کرد ؛ گویی فراموش کرده بود که شیر اخلاق تندی دارد . روباه از تقسیم گرگ راضی بود ؛ اما متوجه شده بود که اتفاقات بدی در حال افتادن است .

ناگهان شیر به گرگ اشاره کرد که : " بیا اینجا ! " گرگ بیخبر از همه جا ، به سوی شیر رفت . شیر باخشم به او گفت : " از کی تا حالا ، تو در پیش من اظهار وجود می کنی ؛ حالا که ما هیچ نمی گوئیم ، تو هرکاری دلت می خواهد انجام می دهی ؛ تو هنوز این را نفهمدی تا من اینجا هستم ، حق نداری صحبت از نصیبت بکنی ! " به دنبال این سخنان ، ناگهان به گرگ حمله کرد و با چند ضربه او را کشت .

روباه از دیدن این صحنه وحشت کرده بود و خشکش زده بود ؛ می توانست فرار کند و نه با شیر به مبارزه برخیزد . در این هنگام که شیر گرگ را از میان برده بود ، نگاهی به روباه کرد و گفت : " خُب ! بگو ببینم . نظر تو در باره تقسیم این شکار ها چیست ؟ " !

روباه سعی کرد تا بر خود مسلط شود . آب دهانش را قرت داد و از ترس و اضطراب خود ، کم کرد . نگاهی به شکار ها و نگاهی به شیر کرد ؛ اما در آن طرف ، گرگ تکه تکه شده را دید که بروی زمین افتاده است . شیر گفت : " چه شده ؟ ما منتظریم ؟ "

روباه که زیرکی او زبان زد خاص و عام است ، در برابر شیر سجده ای کرد و گفت : " ای شیر دلاور ! من گمان می کنم ، بهتر است جناب عالی ، این گاو وحشی را که از همه بزرگتر است به عنوان غذای اصلی ، در صبحانه بخوری تا کاملن سیر شوی . آن بز را هم میتوانی چند ساعت بعد برای میان وعده میل کنی !! اما خرگوش ، اگر برای شام نگهداشته شود بهتر است " .

به نظر می رسد که شیر این بار چندان ناراحت نیست ، و این تقسیم را عین عدالت می دانست ، پس رو به روباه کرد و گفت : " ای روباه ! عدالت را برپا کردی ، این را از کجا یاد گرفته ای ؟ " گفت : " ای روباه ، عدل افروختی این چنین قسمت ، زکه آموختی ؟ "

روباه بار دیگر با زیرکی تمام ، در برابر شیر تعظیم کرد و گفت : " ای شاه جهان ، من این عدالت را از آن جسد تکه تکه شده گرگ یاد گرفتم " .

رفتار شیر به یکباره عوض شد و به روباه گفت : " من این همه این شکار هارا به تو می بخشم ، نه به دلیل تقسیم کردن شکار ها ، یا آنکه از من ترسیده ای ؛ برای این که آنقدر باهوش هستی که از آن گرگ ، عبرت گرفته ای . به گمان من عبرت ، برترین تجربه ایست که هرکس می تواند ، بیاموزد . تو هم اکنون مانند شیر ، قوی هستی ، چون از احوال دیگران عبرت گرفته ای . "

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی

روباه بار دیگر ، در برابر شیر تعظیم کرد و ازین لطفی که شیر در حق او کرده بود ، بسیار سپاسگذاری کرد ؛ اما در دل باخود اندیشید که : " اگر شیر ، اول به من می گفت ، این تقسیم را انجام بدی ، الحان معلوم نبود که چه بلای بر سرم می آمد . " نگاهی به گرگ کرد و باخودگفت : " شاید من جای او کشته می شدم . "

پس سپاس او را ، که ما را در جهان

کرد ، پیدا از پس پیشینیان

نتیجه

مولانای بزرگ ، در نگرشهای نظام ذهنی و تحلیلی و اندرزها و پیام های خویش ، تلاش ورزیده تا گونه های اسلوب شناخت حقیقت ، حقایق حیات اجتماعی و تاریخی را با : تشبیه و استعاره و با کاربرد انواع مجازها به تصویر کشاند .

خواست ما از شرح و معرفی این اندیشه های اندرزی و پند و عبرت ، بزرگان اینست که نسل دگر اندیش در پرتوی این معرفت تاریخی ، قضایایی اجتماعی ، سیاسی و علمی روز را ، از مبحث استعاره و تشبیهات به مبحث نمادین و عقلانیت عینی تبدیل نمایند . و راه را بسوی رشد و تکامل آزادی اندیشه و تکرر گرایي و عدالت اجتماعی هموار سازند .

با آموزش دقیق فرهنگ بومی و نوین عصر ما ، کار کرد های نظام سیاسی کشور را تحت نظارت گیرند . و با چشم تیز بین ، شیر ها و گرگ ها و روباه های وطن را شناسایی کنند و شعور اجتماعی را از دایره ای تفسیری فلسفه جنگل به سوی ارزش شناختی حرمت و کرامت انسانی هدایت کنند . و در جهت ایجاد زیر ساخت های همبستگی و همزیستی مسالمت آمیز ، تلاش خستگی ناپذیر نمایند .

حکایت از مثنوی مولوی " خشم و شهوت "

پادشاهی ، به دیدار یکی از عارفان بزرگ رفت و به او گفت : " ای شیخ ! از من چیزی بخواه تا من آن را برای تو فراهم کنم!"
شیخ عارف ، روبه او کرد و گفت : " تو خجالت نمی کشی ... این حرف را به من می زنی ؟ ! ای پادشاه باید خیلی بیشتر از این ها ، در حرف زدن با من حواست را جمع کنی !"

شاه گفت : " متوجه نشدم ! چرا ؟ "

شیخ گفت : " برای آنکه من ، دوبنده و خدمتکار دارم که تونوکر آن دو غلام هستی ! آن دو در برابر من حقیر و نا چیز هستند ؛ اما بر تو فرمانروا هستند !"

من دو بنده دارم و ایشان ، فقیر و آن دو بر تو ، حاکمان اند و امیر

پادشاه با تعجب پرسید: " چه می گویی؟! ... کدام بندگان ! ... این برای من نهایت ذلت و پستی است ! ... زود باش برایم توضیح بده !"

مرد عارف ، سرش را زیر انداخت و پس از لحظه ای ، سرش را بلند کرد و گفت :

"ای پادشاه ! دو بنده من یکی خشم دیگری شهوت است ! من این دو را در برابر خود به زانو در آورده ام و بر آن ها فرمان می رانم ؛ حال آنکه تو در برابر آن ها خم شده ای و آنان بر تو فرمان می رانند !"

شاه تا این سخنان را شنید ، سرش را بر زیر افکند ، برخاست و از نزد شیخ بیرون رفت .

با عرض حرمت
بصیر کامجو
